

بندخت باهون بست گام
 که نمانده و خسر و کسوت
 زمین بوسه اویم هر که بر
 چو این کار ازون برآمد
 زمین بشن کم نیست مارگانه
 یکی زتش او را اندر جگر
 سرنگدل از دیده درانگشت
 ندانم کون کر که افغان کنم
 ز فرزندم نیمه در دو تاب
 سحابت زیندان جان کون
 مراد و محنت ز فرزند خا
 ولیکن یکی بد ز سر پیری
 ز پس فرزندان که بماند
 ندانم که از آن پاکین
 اگر چندم دم ز سر پیری
 پناه و لم این یا این کسوت
 ببردند و کرد از سرانگشت
 ز روزی جماع آوریده خبر
 یهودی سکین هم از شمع است
 ازین در فراوان سخن یاد
 چه نختی پرستش بجای آورید
 گل گفتگوش ز نو شکفت
 شربت اکنون ه چارچوب
 از این عنایت نباشد عظیم
 گفت این سخنهای نرم در

گوز خیر گشتند هم خام و علم
 که شاهست با عوج پیوست
 سراسر شعیلم آفرین خوان
 یهودانند و بر او رشت
 ندانم زمین جز که روی سیاه
 که بگذشت آنرا زبانه ز سر
 ز نو فو که هر خواندن گرفت
 مر این در دراز که در مان کنم
 ز پیوندی با هم همه نان و آب
 بخوابند فرزند با داد و دین
 عذاب فراوان ز پیوند خا
 در و بود دیدار پیبری
 هر چند است مر همسرا ز ابرو
 که بر آسمان رفت یاد زمین
 به آخر مراد را سیکه یادگار
 بدو شاد و بدو همچو شایان چینه
 نمودندش اندر کون اشراف
 برین در استان من شدم بی خبر
 که از جمع ده کان هم او به بست
 بسی نوحه زار و فریاد کرد
 زانی بسته شکر با ستر پیر
 به شمعون و اولاد فرزند
 کنم صابری را توبر بپسج
 زاری کردن یعقوب و فراق ابن پامین
 غویان از زده نبود شست

زمین لرزه افتاد در مصران
 چو ویرا بدان قادری یتم
 به بشود ما زخت با خوار و با
 بدان تا بود نموشش گاه گاه
 چه یعقوب بن تخته آگاه گشت
 شروید و نالید و بگریست
 میگفت کای روزگار در
 مر شیب یکسر ز فرزند شست
 ز پیوندی پیوند بر من کشاد
 بدان تا ز فرزندم خرم شوند
 ده و رو پس داد پزدان
 پسندید یوسف که مرغ برین
 ببردندش ازین بنیرنگ نگ
 پهل سال و حسرتش مستند
 یکی پاک ز فرزندم داد
 همین به ان آشکارا دراز
 بود او ندو بر ابر دست پاک
 در بیخ ابن یامین یوسف هم
 کس که من شسته کام من
 بشکر و نختت زمان دراز
 بدل گفت نرسند گرم مرغ
 که ای پیشستان اش پناه
 گر خالق عرش بلوح و قلم
 زاری کردن یعقوب و فراق ابن پامین
 شد شرح دو هم باز نزدیکتر

که دیدست هرگز چنین در استان
 ز خشم و ز تمهید بر تا فستم
 کسی کرد ما را سر انجام کار
 اگر راه یابد سوی پیشگاه
 مر او را یکی در در پنجاه گشت
 تو گفتی شدش دیده ابر بهار
 مر ابا و تو شمع امید گشت
 ز چشم و چراغ و ز پیوند شست
 ز فرزند فرزند من شد بیاد
 دام امین از رخ پیغم شوند
 همه چون دل دیده و جان
 ندیدست هرگز چه او بر زمین
 وزان پس نیامد را باز چنگ
 باندم دلیل و خیزن در شند
 مر سخت شایسته بر یاد
 زمین بستندش بنیرنگ باز
 کنون سوی من باز گشتن پاک
 که شان از برین فضا کردم
 ندانم چه خواهد بود انجام من
 پیوست پیغمبر پاک راز
 که در سنج باشد سر انجام من
 ز کردار زمان شد دل من سیاه
 دهد باز بر من سه شاز با هم
 مجیبست قادر حکیم و عظیم
 شدش چشم تاریک تاریک تر

همی گفت کای داور و ادخواه
 رخ آن فرزند خورشید باه
 چو اولاد یعقوب فرخ پسر
 زبان برکشاد هر پسر
 بدان کرد گاری که روزی به
 نیاید که دیوانه گردنت
 بدیدار یوستن چه تنبجه می
 یکی پسر فرخ غم در نورد
 چنین گفت یعقوب والا که
 گدای تن به تن پاک پیوستن
 شمار چه آید ز گفتار من
 که از رحمت و لطف جان بین
 شمارین سخن بسته و اریب
 سر انجام دختر بر خویش خواند
 سوی مصر نزدیک فرخ غریب
 بجان و ادنا یک تن توان
 تن پیشه و پهل داند سرشت
 عزیز آفتاب جهان سرسبز
 سرتاجت از خور و بفرز تر
 برین زن کنیز بر آسمان
 بر زلفت کشور درون کس نماند
 بدستی زمین را برانی همه
 سپهر برین گوی بخت تو باد
 که از چند تن بنده بشمار
 در افعام و اکرام انزای و جاه

یکی سوی من خسته دل کن نگاه
 که از داغ غمی شد جهان سیاه
 بد آنگونه دید در حال پاره
 بگفتند کای کار دیده بد
 توانائی و تنگ روزی او به
 شود تیره در تن دل نشسته
 هلاک روان را به سببی می
 ز پیرامن غم کنون بازگرد

که از داغ فرزند خسته دلم
 زور و دل من تو آگه تری
 بدل شاد چنین تندی بر فرخ
 همیشه می یازد یوستن کنی
 که از یاد یوستن به سبب زبان
 و مانا که اندر رسد در هلاک
 بگانی که اید ز شایر رسید
 که گیر دتن و جان بغم در گذار

پاسخ و اول یعقوب علیه السلام بساط خود را
 دل آرام و شایسته فرزندان
 وزین درو این ناله زار من
 بسی چیز دلم بصدق یقین
 که از آن چیز باتان دل آگاه

نامه نوشتن یعقوب علیه السلام به پوهنت ۶
 بدو گفت کای دختر پاک دیر
 سر نامه از نام و اد اریگر
 بیار هست گیتی بدریا و کوه
 بدان آفرین کن هزاران
 چنین گو که ای مایه ارحمی
 چو دختر تو دیدم خورشید و ماه
 اگر چو تو بودی فرزند ماه
 ز گیتی سر سر نشاطت فرزند
 شب روز باد و چنین از چند
 بدان ای جاندار شاه بزرگ
 زور که بنام بنده آمدند
 ولی یک خبر یافتن زمین کرده

به بند بلا گشته است دلم
 تو دانی مرا این درد را دوری
 که آرام چه بر خورشید و ماه
 تنم از این کانی و ام در دلم
 نیانش بر بی زنده و کز زبان
 برون آورد از دست جان پاک
 چرا سپرده رخ باید کشید
 نیاید بدست تو آن رفته با
 چو شنید گفتار آن نه پسر
 مرا اندرین غم باید گذشت
 ای عرضه دارم به روان خویش
 درین دستا نهادرون راه
 که روزا برادر از دست شب
 یکی نامه باید می ناگزیر
 مرا و راه هر نیک و بد یار گیر
 چنان سمناک و چنان شکوه
 پس از وی شان کن بر شهریار
 جهان را به اشس بیارانی
 یکی زرد گشت یکی شد سیاه
 به چشمش چو بخت تو بودی
 ز پیغمبران معجزات فرزند
 ز چشم به انت بسا و اگر کند
 همان را بدولت پناهی بزرگ
 ز شاه جهان دستا نه اند
 که کعبه بر تن من چو انور کوه

سیندم که کرد این یامین خطا
 بر و بادشاکم بر پای کرد
 صوابست فرمان او سر بر
 نه گویان یامین چنین بدو
 نیاید بر این سخن باورم
 همه عالم از زرد گوهر بدی
 گر این کار کرد این یامین
 نخواهد همی اهرمن سستی
 کنون اینجا و نه فرخ نشان
 که این ابن یامین پو ستم
 بنامه زرد این سخن بر سر
 گمان زرد دلای شکر کابینا
 کسی را که فردوسی نیاید
 گشتنی تو از من دل دین
 نه محتاج آنی بشکر خدای
 گرفتیم که خامین در کار گشت
 که من یکسیم غیر نویست کس
 بمن پایشش به فضل کرم
 ستد نامه یعقوب بنیاد پیش
 بدیشان چنین گفت فرخ پدر
 بر خسرو مهر شاه جهان
 مگر کام مارا بسا آورد
 بدان بادشالا بها گشت
 ز یوسف نشانها بگویی نیز
 مگر باز آید همسان گم شده

از و دید شاه بهایون بنغا
 دو سالش به صراندرون جاگرد
 سعید همت کرد او در بدر
 بدی کرد پادشاه آن نیکوئی
 نه دانا بود ایزد و اورم
 بنزد کیش از خاک کتر بوی
 معلم بدش بیگمان اهرمن
 که هر دم نباشد مرا آفتی
 خود آگاهی از حال من جان
 یکجای بودی از یک شکم
 در و یاد کرده چه در بدر
 نه نویسی آن نامه را جز او
 بناچارش از غم بیاید کیش
 ستون خرد این یامین من
 نه زود پیش تحت تو باشد سپا
 بکار بد خود گرفتار گشت
 ز من لایب پذیرد و فریاد رس
 که از حیرتش زیر داغ اندر

بزد دید و از خانه شربار
 ملک را همه کار ما در خورست
 ولیکن بدان ای سر پستان
 تو کردی نکوئی با من او
 من از این یامین خبان منم
 ندانم چه او بازش اندر از
 نه او کرد اهرمن تیره کرد
 اگر حکم یزدان شود یار من
 نوشتم بود در ستان دست
 بداین ابن یامین مرا نکسا
 همه خواری ای شاد و آفتاب
 ندادی جوایم ندانم چرا
 ز بس آنکه تا خیزند در جوی
 یکی خسرو دوست از دوازده
 ترا صد هزاران پرستش کند
 گناهش بمن بخش یارین پرست
 ندانم که آن گرگ همراه او
 اگر داشت خواری مراد زنگان

گفتن یعقوب با اسباط که این نامه به چه برسد

فردوسی جمله فرزند جان و جگر
 سخن گفتم از هر کران و میان
 بچشم کرم سوی ما بگرد
 مگر کام مارا بسا آورد
 بختن بر سو سپوینار نیز
 از و شاد گرد و دل غم زده

نوشتم کی نامه دل سپند
 نمودم هسته لایب ناگزیر
 شمارا بیاید شدن بی فکر
 مگر این یامین رساند من
 خصوصت همی بندم در پیش
 بگفت این سخن او نامه سپر

یکی صلح از زمین گوهر نگار
 رسویش نکو تر ز یکدیگر گشت
 نه در مانده ام من درین دنیا
 بزد و پید او صلح از زمین او
 نه گوئی مگر این یامین منم
 نه دستش ایضا ملک شد دراز
 درین رنج من خامت اندوه دور
 بر آرم ز شش شش اهرمن
 دران نامه که من بیده در
 از ان پوستت مهربان یا گدا
 بعضی دل از دیش پیوسته
 هم از آرد تپسار دور و سرا
 فردوسی بمن در دو چهار دین
 نه بی او بر آید هزار روزگار
 نه از وی بدان کار چاک کند
 بمنست مراد را بر من فرست
 نه این پیش من بود بر یاد او
 بیاید مرا آمدن پیش شاه
 همانکه برش آمد اسباط خوش
 نوعی بدان بارگاه بلند
 مگر بشنود شاه پاکیزه پر
 رسانیدن این نامه نامو
 شوم رسته از داغ درد در
 نه هست آن لایم من جهان
 بر فتنه در صحران نامه برد

رسیدن اسباط بازمبصر و نامه یعقوب علیه السلام رسانیدن

چو در صحر آباد رفتند باز چو دیدند بر گاه بر شاه را زیعقوب دادند و یاد رود چو یوسف نگه کرد و عنوان دل صربان در شرحش یافت سر انجام رخ راز خوشایست پرسیدشان پس بگفت شرح غم آن پیر نوید برگشته روز همه صبح و شکر تو گوید همی فرستد بدو باز فرزند اوی که بر کس که نیکی کند کسی	رسیدند ز نوشه سمرقاز همه سجده بردند مر شاه را باندازه ریگ دریا ورود تو گفتی ز تن جان تو بر مید دو پدوس پرده اندر شاست برون آمد از پرده شه در دل آسوده شان کردی گفت فر چگونه است با آن غم و صبر روز بصد لایه فرزند جوید همی غم یکبار گبست ز درنگ سبک جز ابا زیا بد زردان بسی	یهودا و آن نه برادر هم گرفته زبان شان زنگش یهودا پس آن نامه دلکش خط خواهر و نام فرخ پدر سبک نامه بکشاد و خواندن بدست اندرون نامه جانفش زیعقوب دل خسته پرسید با گفتند گامی داد گستر غم اگر بیند از رای فرخنده شاه تو نیکی کن ای شاه بگذار گام زیکی به اندر جهان کارست	بر شاه رفتند و نهادم دل جان ز تن شان زیا نیکی نهادش بر خسر و یک لای بچشم آمدش هر دو با یکدیگر زود دیده خونابه را مدق نشست او چو تخت باهوش یکه نظر رسیدن دل نوا گفتست بر شکر تو هیچ چیز کنده سوی آن پیر سبک گام بدار نه یزدان پروردگار بدان را خدای بهان یار
---	---	--	---

پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط که شما با یوسف علیه السلام چه کردید طلبیدن
بجام غیب نما و کشف کردن راز خود را بر برادران

چو یوسف تنید این چنین مردمان بدل گفت باند که امروز مگر زین زنده بند خود در بند بجا آورم هر چه کام شاست کنم نیز یعقوب را شاد کام بگویند همچون که بد از نخست شنیدم که شمعون هم اندر بدان کز بیاب یک با داد یکی گرگ ناگه بوی باز خورد بر گوشه زور بشتا فیم بدان داغ و آن حیرت اندر	په چید ختی دلش در زمان بگویم همی راز با دشمن یززدان پیرو گر نشاکنند شودتان همه کرده با جلاست بدان ویژه فرزند فرخنده نام شکسته نخواهم که خواهم در بگفتار بکشاد بسته زبان سوی دشت رفیق فرزند شاه ربودش بانگ زمانی نجر بجستیم و پیرانش یافتیم گل با چو گاه هست و شتادون	بریهامی ایشان بیاد آمدش بگویم که ایشان چه بد کرده چنین گفت پس گامی نه برورد و هم خوار و باری کنم نیکی ولیکن بشرطی که آن دستان و آن دستان شکست سخت بدو گفت گامی شاه جا دیدی در آن روز یوسف تماشا کن ز بازی چو ما جا بگه آیدیم تهی گشته زان صورت چو ماه پر گشت کور ضعیف و دانا	بزی هکنان باک باز آمدن چه تخم بدی شوم گسترده نیای شاپاک سبک این کردم بگرد در بد خونی بر یوسف آید بی پستان بگرد برین دیده سنگینت چو خورشید باشم چو خورشید بدشت آمدان روز با گلستان سراسیمه و بی برادریم سراسر سرشته بخون سیاه ندانم سپیدهای از سیاه
---	--	--	--

چنین رفت آن قصه شمس
 بر پدید پس گفتن آغاز کرد
 شمار ازین این سخن ابتر
 یکی جام دارم ز زرد گهر
 بگوید هر آنچه بر سر دست
 گرفتش قصیبی بدست در
 تو خود دست گوی سخن بشویم
 چنین گفت یوسف که گفتار جا
 حکایت چنین کرد این جام من
 که ایشان مسود بر او شدند
 که با او هر گونه بد ساختند
 و گریه ز جام آواز داد
 آمد این جام سر شمشیر گفت
 وزان پس یکی کاروان در
 شدند که اسباط و گردان
 سه روزت تا سوراخت
 کنون قیامش درین چاه سنا
 زمانی تا آواز او گوش داد
 چو کردند با یوسف آن پیشگاه
 و از جامه در دو غم و خند
 بدان بیخ ویرانه خط داده اند
 زمانی بر پیش اندر نگنده
 نهاده همه ویدگان بر زمین
 بر سپید از ایشان که این است
 تا یکم گفتن ترا پیش و یکم

همین گفت ای دادگر شیرین
 سر داستان کهن باز کرد
 سوی رتبه با دلم بر سرست
 نموده در آن صنعا سر
 بدانسان که بود وقت از
 عزیز خود پرور پنهان
 بنار آتی بر من ای سچوم
 درست است لیکن گفت نام
 و شمعون غلط کرد کی سخن
 بدل هر کی بیخ و کاف شدند
 بچاه عظیمش در انداختند
 تو گفتی جوابش همی باز داد
 همه حالهای شما باز گفت
 مرا و از آن شرف چه کشید
 و برابر سر چاه تخته زوند
 بد ز دیده چیزی و بگرفت
 همی کرده باید مرا و را بار
 خرد را و دل را بر و برنگاشت
 همی بر کشیدش از تن دما
 بجهده درم سیم نفر و خند
 بنا بر بدان نشستی استاد اند
 روان پر ز بیمار و دل پر شرم
 همه خیره رای در زند و خرد
 چنین رفت بر یوسف در پیشگاه
 که تو شاه فرماندهی با خرم

چو یوسف شمعون شنید سخن
 چنین گفت هر چند می بگم
 هم اکنون من اگر شوم زین سخن
 بر سرم از آن هر چه رای آیدم
 بسک خواست آن جام گویم
 چنین گفت کای نام فرخ نشان
 قصیبی زوانگ بر و با و شاه
 گفتا شمعون نماسند می
 دروغت ترا بر سر گفت او
 بخوردند با وی بجان زینما
 یوسف بر از گرگ نام عالم
 چو جام از نو است گفت شاه
 چنین گوید آن یوسف چنین
 همه کاروان خیره ماندند
 بگفتند با هم تر کاروان
 بدشت و در و کوه گشتند
 و گره قصیبی بر آن جام
 ز تو گفت گوید همی جام زرد
 و رابنده و زرد خوانند شوم
 خریدار او مالک و غره بود
 بگفت این و بنهاد جام و
 شنیدند آن درستان در
 سر انجام یوسف بر آورد
 کش و ند پس نه بر آورد ز بان
 حدیث بد و قصه منکر است

بر و تازه شد باز دور و کمن
 نیاید همی این سخن با درم
 که آغاز این چون بدست آمد
 همه کام دل زد و بجای آیدم
 نهادش بکف بر شنه کامگار
 هر آنچه بر سرم بود در زمان
 همی داد آواز تا دیر گاه
 بلون و گر قصه زانده
 کمن غره دل را به آن گفت
 بند شرم شان نیز از کردگار
 کن اسباط یعقوب او شدند
 فرو ماند گفتش در گریه آه
 دو سه روز بنده ماند و در زند
 از آن چهر چون هر روان زنگ
 که دوست آن بدرگ نشان
 باند نشسته جست و جو اندریم
 عزیز پایون خوشید فر
 که اسباط یعقوب و الا گهر
 نهادند برنده و از شرم سوم
 که نام و نشانش همه کس شنود
 چو بیار شد کس نباشد طیب
 کجارتنه آن حال بود از
 با اسباط یعقوب کردش نظر
 بگفتند کای داد و در آن
 هر آنکس چنین میکند کافر است

بر آورد آن خط که تعویذ بود	بلازوی خود در کرد زود	کز انگوان ابحار ایشان شنید	دل پاک یوسف ز تن برید
خود آگاه از کرده خوشتین	چرا شرم تان می نیاید زمین	بگفتا ستانید خطهای خوش	کشادش از و انداخت پیش
ندارید شرم و ندارید پاک	ولیکن شمس با جلا نیاید پاک	چه بد کرده اید ای نه نشسته	نه با یوسف پاک هم از خوشی

دیدن اسباط خط خود را و شرمساز شدن و عجز از اظهار نمودن

سینه شتان شرح ز شرم و گنا	سخن بیان گشته شد و دل تپان	خط خویش دیدند همچون چنان	چو اسباط یعقوب روشن روان
بگونی پیش آوری منصفی	به یزدان که گرد او گریوستی	تویی پاک دل یوسف بگنا	سبک جا گفت کای بادشاه
بخاک سیاه اندرون پیش او	فقدند و سیره مانده رو	رانیه و مان شارمان شرم	رانیه مان از فراق شرم
پسندیده نهیست بر کرد گنا	سر انجام گفتند کای شهر با	بدان آتش شرم برایشان	ز خجالت غریوان و گریان
رسانیده بر رخ گردان ترا	با برگزیده ست یزدان ترا	چه پوزش تو انیم آوردوش	چه گوئیم مازشتی کار خویش
چو مادر جهان خلق هر گنا	همه خاکیم انیم کافر نهاد	اگر چه یکسر جفا کرده ایم	ز احسان تو جان پروردگار
دل ما بدان کار پوست عزم	بجان تو آن قصد کردیم حرم	دل و جان ما کرد ز انسان تپان	کران روز کای بر من تیره ران
بر آوردی از ما همه رتبه	بمالس با پیدی آن ابریز	همه بارانش بودی همه از ما	کیکه ابر پیدا شدی در هوا
بخاک سیاه اندر این منق	زیم سپیکر نفس در زنجی	زوی بر دل و دیدگان نشنا	ز با هر کی که آن هزار اثر ما
که بس گشت بیوده خاک	ازین در بسی رانده شد گفتگر	شد ستم ما تا چنین شرمسار	نکو تریدی ازین که از شهر با
ترا بی محاسبی باز کرده ایم	اگر چه گناه و خطا کرده ایم	پسندیده داو گستر خای	سر انجام گفتند کای پاک را
همه کرد دست بر ماتن ما تم	پیام ز ما را به فضل و کرم	گنا بان ما را سیاه چشم	فرو خور ما بندگان کین چشم

در گذشتن یو از گناه اخوان و خشنود شدن ایشان

کنون سر ز نشن شنایستیم	اگر چند تان بود در شتی هیچ	که بود ستم این عتاب کلام	چنین گفت یوسف علیه السلام
که آن سر بسر بود حکم آن	شمار او درین نیست از این گناه	خدای که بست از رحم از این	پیام زد و این و شمار ازین
باشد کنون چشم و پنداشتی	مرا با شما کرده شد آشتی	که بود ستم از میان چشم و جنگ	ازین پس مدارید دل هیچ
جاندار گردد پناه شما	که از حق بخواند گناه شما	نخواهم ازین آرزوی هیچ	چو یعقوب را باز نیم نخست
بوسیدشان چشم و در هر سخت	جدا هر کی که را بر در گرفت	به سپاسم خویش شناختن	بگفت این بسیار بخت ایشان
و گرشان بدل بر زلی همچو خاک	به نیکان اگر بد کنی صد هزار	چنین ستمت جان آفرین	چنین باشد آیین نیکان چنین
نکوئی کن و سرود گیتی سخن	بجز گرد نیکی گرداری پس	تلم با کردار تو بر زنده	بجای تو فرجام نیکی کنند
بین از تو خشنود گرد و خدا	نکوئی کن بسوی نیکان گای	ز بد کردن و بد کردن گنا	کنن بد میا میز با بد کردن

شنیدم که یوسف بک سوادان
 دل پاکوی پزیز یار و یار
 بی بی که مارا پس از کین
 بنوعین زبده گفتا دل تمام
 همگویدت نامای پدر
 فرستش کنون جمله خوشین
 دلش تازه و دیده بینا شود
 بشکر جهان آفرین سجده کرد
 پایش زان کاغذ و خامه خواند
 از آغاز نوشت نام خدای
 خدایکه ازیره کیشست خاک
 گر خشن بر او نشایدست
 و آب این دانی و نری سر
 سیکه صنع وی در جهان شکا
 که بنامم زود و پیدار باب
 که از تو مرا تا قضا دور کرد
 مگه بند زندان و صوبه از
 نانی حول او بخت شادوم
 بجاخت از من ترا خواستم
 بدان ای پدر آخر کار من
 بسی روزگار است تا بهوشن
 ولیکن هر آنکه که پیوستی
 سروش آمدی نزد من از خدا
 که ماندست کجند دیگر تلاش
 عبادت گری کرده ام چنگا

پو بر نوشتش آن غایب میان
 روانش شده آرزو مند با
 هم چون فرزند او دید سخت
 هم جبریل آمد علیه السلام
 که بر خوانده پیش ازین بر
 بنزدیک آن پاک و پاکیزه
 تن پیروی همچو برنا شود
 زمین را بر خسار زخشان تشر

بخوردن زمان و شستند دست
 همگفت پنهان چه بود دیگر
 پدیدار چون شد ستم شاد
 بدو گفت کزین ترا فرود جا
 هم اکنون جواب شرح فرست
 که چون جامه بند بر خیار
 گفت این بر آسمان شد فر
 زیزدان پذیرفت چند آن

نامه نوشتن یوسف به یعقوب و آگاهی دادن
 از حال خویش و دعای طلبیدن برای اسباب

چنین صوتی آفریدست پاک
 نشاید پرو کار یک تازه بست
 در آتش خون سرد گری سر
 بگاه خزان و مجام بهار
 بدو شاد گردم چو تشنه آب
 کشیدم ز گیتی بسی دروغ و در
 همیشه و کم هر دو گیتی نیاز
 بجزایزد و تو بیاد م نمود
 جنابین آرزو را بنا برستم
 به خیر آوری دست داد از من
 هم پوشدای باب پاکیزه تن
 دل خوشترن از اوق هستی
 توانا جان و او در بهای
 نباید هنوز از پلاها رساش
 بیاسوده ام از شنای آلم

خدایکه آب روان آفرید
 خدای که آتش پدید آورد
 خدای که باد روان آفرید
 خدای که امید داریم او
 بدان ای هاپون قریح پر
 گهی چاه ژرف و گهی بندگی
 بهر سان که بودم ز بخت ار
 هر آنکه که اندر پرستش هم
 برین گفتا ای هاپون پر
 بصرا خردون شایم بخت
 که در نامه آگه کنم من ترا
 که نزد تو نامه فرستم یک
 مرا گفتی از گفتن و ادگر
 چو شنیدی این ز امر خدا
 ای بخته ام زود بجاخت و ادگر

هم آنگاه یوسف کنجی کشت
 رسیدی بمن رنج دیده پدر
 شدی روزگار بر ما زیاد
 که یزدان همه بندم بر کشاد
 که یعقوب زانده و اندیشه
 فرزندم گردد مرا در بهر
 دل یوسف از خرمی یافت جو
 که هم پاک یزدانش اند تکیا
 ز دانش نگاریدن نامه خوا
 که بودست همواره باشد خاک
 و ز زندگانی و جان آفر
 که نتوان بسودنش تمدن چشید
 که نتواندش جمله خلق دید
 شب و روز امید داریم او
 گرامی ترا ز جان از چشم و سر
 بذل و بخواری و افشنگی
 دل من ازین جمله روی تو
 بگاه جان آفرین ای زوم
 گواه مشت ایزد و ادگر
 خداوند تلج و خداوند بخت
 که یزدان چه داد از کونی مرا
 بگویم ترا سر گذشت اندکی
 که منویس نامه پتر و پدر
 فرو نامدی زار و غمگین بجا
 که بدتر از استگاری زوم

سرانجام آنروز محمود و نغز
 فرستاد رحمت خدای جهان
 کنون جمع اسباط را پیش خن
 کسی شان کن کنون بزرگ
 فرستادم اینک بشارت کن
 شو بیدار ات روشن بود
 تو با خویش پیوند و نگاه
 ز تبارم نگاه راحت بود
 برو بود پیراهنی از بهشت
 شنیدم ز گویندگان نخست
 چون فردی سوختن ساختش
 فتن را گدشت آن پیرن
 ببا بد شدن تان همه سرسور
 مرا این پیرن را بتردش کن
 بیاریدش او را بر شاد کام
 چو لادی شنید این سرگشتگی
 به سجده درون خن و بوسید خاک
 از ایشان مرا پیشتر کن کسی
 من آن دم شدم پیش و گنا
 کنون و آن با سکه آبا و اجداد
 نش برده ام جامه تعزیت
 چو بوسکت شنید این سخن از نا
 وزین کوه کوهان پیشتر باد
 چو بر نیمه راه کنعان رسید
 ای امید اینک ز یوسف نسیم

که بنوشتم این نامه از هوش مغز
 به فرزند یعقوب روشن رون
 بده آشنائی با این و شان
 ای نامه سوزیان در بدر
 نه بدوست یزدان او دستان
 ازان در زمین یک میشتن
 بمصر آئی و خرم شو از رنج
 که گرد تو از راه پیاده
 که کس تا انجامه برگرزشت
 که گفتار شان را بود در دست
 بدریای آتش در انداختش
 شد آتش همه ز گس و نشتن
 بکتب و بشارت بنزد پدر
 به خسار و چشمش ز گشتن

سر دشن آمد از نزد گیهان خدیو
 با ما که بر روی قضا داده بود
 میازار شان بر گنا و قدیم
 دو چشمش از ان و شنائی بود
 فرستادم ای مهران با این
 بخوان نامه و آمدن ساکن
 که من مانده ام بر سر رستم
 چو فارغ شد از نامه اندر تو
 برون کرد از تن مهران جان
 که پیرایه بد که رست بلیل
 در آنکه که آتش بوشیده بود
 پس خوان بنزدیک خود خواند
 رسانید این نامه و پیرن
 که چشمش به نگاه بینا شد

درخواستن لادی از یوسف علیه السلام
 که نامه و پیرن را من برم زرد پدر
 نیایش بود از اول جان با
 که من کرده ام زشت کاری
 مرا نامه گشتت کیسریا
 که من پیشتر زخم سوزی راه
 همش من برم تا تملیت
 و چشمش به خساره بر شک لانه
 بدو داد لادی میان شب
 بکنعان پدر پویش آگاه
 که زشت از دم روز اندر دهم

مرا گفت رستی زوستان دیو
 سر آمد هر بودنی هر چه بود
 که آن بود حکم خدای کریم
 وزان آشنائی دهم
 یکی پیرن از تن خویشتن
 در رو شنائی بمن باز کن
 بچشم اندرون انتظار عظیم
 بزبان مهر نهاد و عنوان نوشت
 نوشتند در آن جامه آن جان
 بخلعت فرستاد زرد خلیل
 مر آن پیرن را بپوشید بود
 شادانش و او اتان یاد
 بنزدیک یعقوب پاکیزه تن
 برش برد و بدین تاملان شد
 ای ابل بیت شاد و اسلام
 بهانگه شدش که باز گان و کما
 بفریاد من رس کی زینهار
 ازان پیرن دید در دو غذا
 مرا تیره ترا و فادست گاه
 انا خازن پیش او و شوم
 مگر ز گش تیز نگزایدم
 بدو داد آن نامه و پیرن
 به انسان کرد با و خیره جان
 که از یوسف بوی آگاه کرد
 اگر تان نیاید نشانم در

همه خویش و پیوند خویش و
 فراق پس از تو بدست
 بسزدان پروردگار حکیم
 ز گفتار یعقوب خاموش گشت
 بلا دست من گیر دل شاد و
 که بوی برادرت نزد باشد
 سوی راه مصرش زمانی کشید
 زمین را به انگونه برد می
 چو لای نگار و یعقوب دید
 فرجست چون با پیشش روی
 بر دیش برانگند پس برین
 شد شن چون چهره شد شن
 ز جان آفرین هیچ اوز نگار

بناگاه دادند و پیرا جواب
 تپاه است از دهن چشم گش
 که هستی تواند ز ضلال قدیم
 بدان درستان بخت در گد
 ازین جای نگرم بیرون گذار
 ز ما محنت و روزگار یک شد
 پس از جاده آمد بچینی پدید
 که گوئی که مرگست پر زوی
 همان پاک دین پیشه خوب
 بوسید خاک وزین گستر
 بستی یکی خلعی زد و این
 بروزم شد روزگار شست
 تن و روی او قوت و رنگت

که ای پاک سیرت رسول خدا
 ترا کرد ایام همچون کمن
 زیورت تو بوی چون با نظر
 شد آن بوی نزدیک یعقوب گشت
 به پنجاه مصر می بر بر راه
 سبک وینه گرفت دست
 چنین گفت دختر بفرخ پدر
 چو این گفته بد بکران برگد
 در آید چون باد مگر کوب
 چنین گفت بابا بسخنی که
 بفرمان در ای هفت آسمان
 یکی دیده بر کرد چون بنگار
 بگردن در آورد و پیش چو

تراز او خیرت به کرد
 بهی خیره و پاد و گوی سخن
 که به هفت سال که گشت خورد
 بدختر که ای با هوش نیک صفت
 بهی کن تو نشی بد نسو نگاه
 ز بیت المیزان به و اد راه
 که آمد بچینی از ان راه دور
 بچیب اندر آمد ز پنهانی دست
 که بدیده از دور یعقوب
 همه کار عالم بکام تو گشت
 شد شن بیده پنهان هم اندر
 دل افروز دیدار لای بدید
 برویش بسی بکران بوسه داد

پرسیدن یعقوب از لای خبرهای یوسف و شادمان شدن بر گاه حق سجانه سجده شکر نمودن

چنین گفت که ای پاک فرزندان
 تفاوت عظیم آمد ای پاک تن
 از ان در غایت عقوبت بود
 ازین پیرین داویم صند
 عفو کرد و دست زان گنا عظیم
 بوسید لای زمین چند بار
 بدو گفت لای که دل شاد و
 جز آنکه که پیشش سی ای
 گفت این درین پیشش نهاد
 چنان که زمان دیده آن بود
 فر لای دیگر بار پرسید باز

بشیرین از جان و پیون
 از ان پیرین تا بدین پیرین
 وزین از همه در دایم شدم
 شکفته بار و گل سخن دید
 بجا جت بنوا هم زرت کریم
 نیایش گری کرد پیش از شما
 که او هم نبی است و هم شهریار
 بدان جاه و فرنگ آن روح
 بعنوش بر بکران بوسه داد
 ز شاد و پنهان اشک تاب
 خبرهای اسباب گردن فرزند

دو پیرین آوردی از زویا
 از ان کوری دور و از دای
 از ان پیرین که ویم تا امید
 هر ان دل گرانی کران
 از تو بیا مروت این گنا
 پرسید یعقوب از گفت پیرین
 خداوند مصر است و شاه عظیم
 و گوین از شمت کام و نام
 کشادش هم باز یک بخرا
 فرود آمد نامه ز سر تا بین
 چنین گفت یکس پس تا

یکی جانفزا دیکه جان سپا
 وزین شاد کام و نور لب
 سیه شد مراد روزگار سپید
 بدین ای پسر از تو بگذاشتم
 سفیدت شود آن کلیم سیاه
 خبر و ز یوسف چرخ زمین
 رسول کریم فدای حکیم
 ندانم بده سال گفتن تمام
 ز پس خبری چشم او اشک اند
 خبر یافت از رازهای کمن
 همه بامداد و دل کاسه اند

<p>زمان نماز گروشان برود شنیدم که یعقوب آبش پناه بر آن لشکر سوست از دل نماز بمالید چندان در رخ رانجاک شده رهت آن انگلوی عظیم بی از رنگ رویش قوی پیکر همه مردانش که حاضر بند تو گفتی که از یوسف آمدیم شد آن بوی یوسف سر است بران پیرین بوسه دادند پاک پس از دستش شاد باز آمدند</p>	<p>بکنعان یکی کاروان حمید سبک جست بر جا ازان نگاه نماز نکو کرد نفس زود راز گردش نسرده شد در دوتا گو گفتش ز یوسف شنیدم نسیم چو گل گشته زنگین رخ مهرش که همه همه تنبیت گوشه بند نمود آن سخن نزد ما بس عظیم چنان شد که ما را تو گفتی بچشم و بر رخ بر نهادند پاک گه دانند که از خوی چون شدند</p>	<p>که از مهد و عماری از زنگار به پیوند رفت نزد خدا س از ان پس نهادش در رخ برین درین بود یعقوب فتح سیر بدیدند چشمش درست و بصیر لبش میزخنده دلش ز کام بگفتند پس گای درخت کمال ز بید نشی ما در ما بنو و پس آن پیرین نزد ایشان همه سجده کردند بر غیبش بر و پوم کنعان از ان خوی</p>	<p>شود غیر چشم دل روزگار با ستاد کینا و مخلص سپای بشکر خدای جهان آفرین که آگه شدند مردمان سوسر ز تقدیر دارند رت الهی سپهرش ثنا گسترده غلام از ان خام گفتار ما کن بجا جهان آفرین زود برهان که اندام یوسف همه بوی او کشادند بر شکر زردان زبا همی فخر ما کردیم هر رمی</p>
---	--	--	--

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آوردن پدر

<p>خداوند فرمان در غیبش یکی کاروان ساخت چون بجا پس از لای آن پیکر و نفوز پدر را بجام رب خویش دید قدش رهت چون سروا فتر گرفتند مرکید گر را بس ز مهر خرد میشد سینه نمود زیوسف که شامست و پیمبر اگر وصف او از هزاران یکی فرستاد چندان غلام و غلام پدر زین سخن آنچه ان شاد چو یعقوب فرخ پرس و درود نشستند جمله سرافکنده پیش</p>	<p>چنین او ما را خبر آن زمان ز پس مهد و عماری ز زنگار بکنعان رسیدند بعد از سوز تا ندازه شادی و پیش دید خداوند ز وضع بر داشت گرامی پس کار دیده پدر ز فرخ برادر سخن گفت زود بنظر چو پرچم گردان سوز ترا باز گویم بود اندکی عماری و مهد و ستور و شوم گو گفتی ز مرگش تن آزاد شد ایا این یامین سخن گفته بود خجل اند از کار و کردا پیش</p>	<p>که چون یوسف آن نامه پیر سراسر بان ده برادر سپرد هم از گرد راه این یامین چو با دو چشمش چو در ز گس آبدار چنان داشت این یامین از ان از ان پیشش بر سید آرد چنین گفت گای با شون پیر نباشد چو تو آدمی بوصفت ندانند بان راه گه با خویش میوند و باز نم نمانی سپاس خداوند و رسیدند سبجا با دیگر همه چو در مانده و تنگدل دیدشان</p>	<p>فرستاد نزدیک آن پان همه راه کنعان گرفت و بزر بزر در پد رشده یامین شاد رخش تازه چون بلبل از سار تو گفتی تنش را دو کردند جان خبرهای یوسف کند جستجوی سراپش روشن شد و دل جوان همانا که در هفت کشور می چو او را بینی ندانی نخست ز کنعان سوی مصر روان که گسترده مومن فلک بر شاد به پیش پدر شد سار و در ز هر دو فرادان بر سیدشان</p>
--	---	--	--

پس اسباط گفتند کای بابا
 ز ما دیده ز شمشیر و بدری
 ریزوان گناهان مارانچو
 شدن دل گرانی که من گشتم
 نگرتان میامزد و ایزد فضل
 گفت این بوشیدن و منی گشتم
 ز کعبان بن و بیخ و باره
 همه آل یعقوب پاکیزه و
 شنیدم که بد خسر دانی و
 نشاند و ساطراف آن گشتم
 شوی و زنداند با کام و نا
 فرایم با قزو و روح کیان
 شنیدم که در موشش و پلور
 چون دیک جدها چون سوس
 بوسید زان روز کاوش
 دو منزل بدو روزه قیام
 که هر چند هستند خیل و سپاه
 منادی ندا کرد و دم در
 بستند آئین بازار را
 ز بسج می نمود و کافور شک
 علمای شاهی بر آمد باه
 شنیدم که بد مرد با فضل
 سپاهی که بسته بدو هزار
 پیش اندرون عیالان
 همه بیاکان پاک بر خاستند

یکی نیک بنگر درین باب ما
 چگویم دانی و خود آگهی
 غم جاودان از دل باگاه
 سر اسر ز دل پاک بگذاشتم
 کن زبان غموزان همه بفضل
 بیندخت از دل همه کین و غم
 بکند ند یعقوب و شان ازین
 فرزند ستوران ز رینه زین
 بدان صانعان کرده بسیار
 فروزان چو در نیمه شب خراش
 خدای جاندار شان کار ساز
 بسته پیشین بخدمت میان
 اجلای خسرو و زبران هزار
 فرایم از دور و پیرا بدید
 در اخبار همچون شنیدم در
 رساند سر شاد دانی باه
 همه بر نشینند فردا بگاه
 نگه کن کنون تا چه آمد پدید
 همه شرس شد همچو گلزار با
 پوشید اندر زمین خاک
 همه شستند خیل و سپاه
 بگو ب بدان روز جمع سواد
 همه خیل خیل از پس شهر با
 دل پاک شان گنج علم و خرد
 پذیره شدن را بیا رفتند

گفته کرد و مسکین و بگر کرده ام
 بدان کار و اردن و گفتار
 اگر بادی را فکندیم تن
 بحاجت بنوا هم شست و زین
 که هست او خدای غفور و رحیم
 و زان پس بسج شدن سخنان
 بشادی رود مصر بر دستند
 زان شان بهاری اندر
 سر همه هر دو گره های زر
 به حسد اندرون همه بیکت
 خبر شد به سفا که آمد پیر
 سه منزل پذیره شده با پای
 صد از خادم چاکب چربی
 فرود آمد از باره ره نورد
 ز باره فرو بست یعقوب و
 چون وزه ره مانده بد سوسی
 که آید ز کعبان همی باب
 بسک در دم شهر رخاستند
 بخرو و ز با گو هر آ میخته
 و گردوز هنگام بانگ غم
 همه پیلانان شایسته زدند
 همه بارها شان بسین شام
 وزیران فرزانه پاک دل
 عزیزها چون یزدان است
 یکی روز بد سخت خوب و عظیم

ترابی بماند بیاز رده ایم
 نماندست ما را امید بهشت
 تو جز نیکی و نیگویی را کن
 ز دادار داد در خدای عزیز
 شکور و عزیز و کریم و حکیم
 بیک هفته شان باز پرده گفتند
 برو بوم خود پاک بگردانند
 عماری بزر و بزیور همه
 ازان یافته بوج خورشید فر
 به عهد و گردن نه دین است
 پذیره فرستاد و فرسخ سپهر
 پس زاده همچون دو صد باو
 پسندیده یاران فرنگجوی
 دیدره سوی جشن آهنگ کرد
 که توان ازین خرمی کرد یان
 ندا کرد یوسف شمشیر نیک بر
 پسندیده یعقوب پاکیزه تن
 همه مصر یکسر بسیار استند
 بانبار بانافه در ریخته
 بغزید بر در گهر شاه کوس
 بیار استند آنچه شان سپهر
 فرادان دوران کرده ز تر و خاک
 همین و یارش روز نه جل
 بدین دت و تعبیه بر شست
 جهان پر گهر بود و وزیر همه

خوشیدن کوس تیره نای
 خداوند این قصد کردست
 گذشته بر روزگار درشت
 بخش که بازگردد در شوق
 هم اندر غم دل گرفتار بود
 پرستار گفتش که سلطان عزیز
 پرستار با دانش و داندوست
 غلام هست آنکه بفرمیش
 که این بنده عبری پاک سا
 بر تو نگردد گشتم انجام کا
 پس هفت سال آنکه هستش
 پخت من و جای من به
 بدو گفت کامی و او را دان
 مرا اول آنگه شد از نیک بد
 تودانی که جز تو خدایم بود
 بصر اندرون هر که بدست
 نه جا هم بجایست نسج و فر
 زمین این همه چهره بزناقت
 خداوند یوسف کرد بهر دست
 خدای مناگر تو قادر تویی
 سر حاجت روا کن مرا هم کن
 چو انم کن آنگاه و در شیر کن
 پرستم ترا چو من روز و شب
 شوم بر تو داور گوشت کنم
 بر هفت شد تیرت برگرفت

شکستن زینجای بت را و آمدن بر سر راه یوسف
 که چون برستان جهان را
 شده رو پیر و دنا گشته پشت
 شکر بی نام و گشش منوا
 هم از عشق یوسف پیما بود
 که در مصر چون او بند شاه
 سگ نام آن شاه فرخ گفت
 بهر دل از خلق بگریزش
 که ترسیده بود در وقت
 بهستم و در پایش به بند تلوار
 پنجشود هر دوران تنگنای
 مرا سر سخاک اندرون کرد
 امید من پشت فریاد من
 بدسته ام راه و رسم خرد
 بدگر خداوند را ایم بود
 بیکر و زبنت کرد کوتاه دست
 نه تا هم بجایست و نه تخت
 یکی بنده من هم ریافت
 گرا از تو قادر تر و قهرت
 چرا سومی کردار من بگری
 بدان تا نیایم زوینت بر
 جامه ده و پاک پاکیزه کن
 هم پیش تو بر زمین هر دو لب
 بهنگ گران پیکرت بشکر
 بروی اندر آنگه تیرای

همی رفت تا ساق عرش خدا
 ضعیف و درو تا پیر کوز و کوز
 زش سچو و مهر جان بگفت
 هم از یوسف او را بند بود
 در آمد دل را ز دانش بجاک
 هم دانستن آن مرستی کام
 که در دین خود عادل است
 بفرمان همیشه سرانگه بود
 ز بیم خدایش بمن بگریز
 همیشه گشتم بی خور و خواب
 زیزدان خود بختی بخت یافت
 بنزدیک بت شد بهر دست
 ز دین من در راه رفاه من
 دلم بسته بود تو یگانه نگاه
 نه گشتم ز دین تو یک خط
 خداوند می تاج و تخت بود
 نه حسن جوانی چشم و بخت
 بدین و ادوی آن بیاید
 بر و ادوی سی و بیایند
 پرستنده و مهربان توام
 که بی چشم نانی نیز زد و
 زیزدان یوسف تو قادر
 ازین پس گویم که هستی خدا
 نیامد آن خاجش هیچ
 هر ای ای آن خورده

<p>چوبت را بدنگو زبکست بود به بیرون بره تنگجای بدار مگر برین امروز رحمت کند قضا را سپاه اندر آمد ز راه همی بودند تا در آمد عزیز بصد چاره بر سخا آن تمنند فسیحان کن ذوالجلال عزیز بگفت این از پیش رخسار سپاه بفرمود تا بعد از وقت باد</p>	<p>ز پیش بت آواز پر دست زد غدا انجا کند شاه یوسف گذار نکوکاری و فر نعمت کند سرگردشان رفت بر مردمان بفری کزان به نباشد جز چنین تا که آمد بهانگت بند که از وی ذلیل چنین شغیر کم و بیش شنید و فرخنده شاه سخنهاش در گوش یوسف نهاد</p>	<p>بیا ای پرستار پاکیزه و پر بدان تا مرا وراثت کس کنم گرفتش پرستار و فرخنده زد باندازه نور و ماهی سوار چو شاه اندر آمد بدان فتی که سبحان آن داور کردگار فسیحان آن بادشاه جلیل ولیکن بخشود جان آفرین چو یوسف در پیش زینجا نشین</p>	<p>بیا و هم اکنون مرا دست گیر با یام وی مردعای کنم بجای که در خورد اینکار بود گذشتند پیشین نامدار پرستارکش داد و دادگی که مریدگان را کند شمر بار که شد ز عزیز می بدینا و لیل بران پیر کور ضعیف خردین چپ در دست از هر سوی بگر</p>
--	---	---	--

دیدن یوسف زینجار و التفات نمودن بخانه خویش و خود به پیشوانی یعقوب رفته ملاقات نمودن

<p>قضا را دید اندران ننگ راه ضعیف و سرگشته و سگ راه بفرمود تا حاجب نیکسار در حاجب شاه فرزانه بزر همی اند شکر می فوج فوج همیکو شکر سر اسر شتاب چنین تا به شکر شاه پاک علمای عالی بر افراشته عزیز بسیار یون بزیر علم در یرش چهل هر یکی را جدا هزاران دگر خادم محترم چو پیش کشیده سگ راه بر برانده سپ نزدیک شد باب که از پشت باره نیانی فرود ز پشت فرس مهر و خدمت</p>	<p>مرا و اچنان خوار و زار و تبا در کرده ادبار ایام خوار مرا و را بهانگه بر دور سرای بد آنجا که فرود شاهش سبز چو دریا که باد و بهنگام موج بیدار یعقوب فرنگ با بوسید و پیش یعقوب خاک سر هر یک از ابر بگذاشته به بر کشید و ز نورش رقم سپاهی و ملکی و امری روا که هر یک ز شاهی نبودند کم ای موکب باب فرخنده سوار بزودی برون کرد پا از زب هم از پشت باره فرستی درو بوسید چشم رخ باب زود</p>	<p>نمیده قدر وی پر حسین چو یوسف مرا و را بد انگونه بم اندر سرای شه نیک نام جاندار یوسف شهنشاه تو بیخاه موکب می شد سوار بدان کوی کوی کور سیدی فرا چو بیخاه موکب سپه در گشت دو محمد کوس رویین ز زینجا ملکزادگان گردش اندر سوار خرامان همه در عین دیسار همی رفت یوسف پندین جلال قضا را دید آمد ز دور باب سبک داد سوگندش آن پادشاه چو شنید آواز سوگند باب بوسید و بر زمانی دراز</p>	<p>یکبار نور از جهان بین شده ز دو چشم وی اشک عبرت بکند بود تا ناک باز گرد و بگام برون رفت ترتم سه فرسنگ که هر سوی مرد بد و ده هزار جدا گشتی از سپهر روی ناز پس آن موکب شه پدیدار به نیزه یان و نهندی و آ همه در فوج و طوق نگار ساری پس پشت وی ده هزار بتوفیق داد او ز ذوالجلال بهی راه او کرد یوسف شتاب بیزه آن هفت همان زمین نیامد فرود و گردان شتاب وزان پس دل سوخته گشتند</p>
--	--	---	--

ره مصر آباد برداشتند
 که از راه مصر اندر آیند پاک
 چو آمد بر و از راه مصر شاه
 سوی راه کنعان یکی بنگرید
 زمین باش پرودتا جاودان
 چو یوسف ز یعقوب این چنین
 بسوی تو آمد رسول خدا
 ازین هر دو گفتار شرفی
 بهشت برین دیدش آراسته
 بدان تربت آن گرامی پدر
 هم آنگاه یوسف پدر را بداد
 پس ز بنیشت در پیش باب
 خیمه ندیکسر بسم نماز
 چو یوسف چنان دید هم در آن
 تو شمس میری تو خواهر است
 همه نیگوی که با ما خدای
 کند هر چه خواهد بطف و کرم
 کنم جاودان شکر جبار فرد

به نیک آخری روز گذشتند
 آمدن یعقوب در مصر پرورد
 بایتا یعقوب و ایش پناه
 اگر چه همی بود کنعان ندید
 نباشد مرا با تو دیگر قران
 سوی مصر فرخ یکی بنگرید
 جهان دیده یعقوب پاکیزه را
 بیاید رحمت بر ایشان خدا
 پشاهنشینی گوهر خود است
 شد از راه سوی سرای سپهر
 نشانند از بر تخت شاهان شاه
 جهان زو ستور چو از آفتاب
 بخد مت بر یوسف سر فرزند
 چنین گفت با باب و شویان
 واسطه چون یازده اختر آ
 بفرخنده مصر اندرون دادگاه
 بعد از جهان باز دارم
 که ما را بر پیمان بهم جمع کرد

چنین گفت یوسف بفرخ پدر
 ندا کرد کامی بیت الاحزان
 سر سپ را پاپس کرد زود
 که یزدان سرا یوسفم بار داد
 چنین گفت ای مصر آباد
 ترا این شرف در جهان بسود
 جهان دیده یعقوب ایش شاه
 ز هر گوشه کردند گوهر نثار
 ساری چو باغ ارم در بهار
 همان خواهرش را که زیر سپهر
 چو در این یامین آن ده سپهر
 زمین بوسه دادند هر یک
 که نسبت تعبیر خواهم در دست
 خدای جهان کار من کرد آ
 با نعام و احسان و فضل و کرم
 من اور ششاسم عزیز و قدیم
 چنان چه هست از دل حق شناس

میدون بدان سخن هر سپهر
 که داد از زمان دارد این
 نگار تا دوران کار کا مشق بود
 چهل سال ما و او از زمان
 همه کارهای مرا سال داد
 بدین شکره تا جاودان باش
 که اندر تو چون باب من کن
 بصر سالیون درون شد از راه
 بران ویژه پیغمبر کردگار
 چو از رنگ انی بزرگ نگار
 بنام هیچ همتا مرا در عالم
 جان مهربان دیده هر سپهر
 چنین برانده به خالق ماه و روز
 که من دیدم از روزگار
 خداوندی ذاتی بر در دست
 رسانید ما را بهم باز هم
 که او است ربّ علیم و کریم
 که از یزد و پدر و همی شد پاک

آمدن جبرئیل نزد یعقوب علیه السلام و مرده نگاهبانی یوسف علیه السلام آوردن

بدین بود یوسف که جان زمین
 ز یزدان رسانید اول سلام
 ببین یوسفت که چون شدم
 چو بگزار و پیغام روح ازین
 جهاندار و او از جبار فرد
 هر کس که ز نار خود خواهد نهاد

فرستاد چون با روح این
 پس آنکه چنین داد ویر پیام
 گرازش شست برون شدم
 بساک فلک شد ز روی من
 ترا چون توانم سزا شکر کرد
 خدایا بدست تو بایدش داد

نزدیک یعقوب فرخ شده
 که گوید همه مرترا کردگار
 گرش چنگه داشتیم از تو راه
 شنیدم که یعقوب پر پیزگار
 بچند آنکه گیت برگ شجر
 من اول خطا کردم بی اخطا

رخس شرح و دلساو و چشم شاد
 که بنکو نگه کن نشان آشکار
 پرست تو چو نش سپردیم باز
 بسجده درون شکر کردگار
 مرا از تو شکر ستان شتر
 بقره بدان کار زشت و تباہ

که یوسف بلاوی سپهر نخست
 تو ویرانگد اشتی لاجرم
 پیرن پایگاه و بدان نگاه
 فریضه ست بر کسی جاودان
 که آن نعمتی بیکران یافتند
 پراگنده گشتند هر سو گروه
 شنیدم که یعقوب پاکیزه پیش
 دو صکده مراد را بر در گرفت
 هزارانش چشم و سر و سینه او
 گریستن شب روز بادام دود
 چو شنیده شد سرگذشتش
 همه سرگذشتش باندک زبان
 حدیث فرختن بجزده دم
 پدر سرگذشت پسری شنید
 رخ و ریش نهاده بر تیره خاک
 بمیدون هنرمند یوسف هم
 که بعد از شنش شاهی و امر داد
 چو خوان درنگند ز سالاران
 نشسته بر پیرامن خون هم
 چو شد خوردنی خورده نشسته
 بگفتش که ای شاه باد او در
 بشد زود او دروش آن
 زویدار او مایه یوسف گفت
 کند روز نشسته را همچو شب
 چو شنید یعقوب زینجان سخن

زلاوی دلم خست و فریاد
 ز پرورش برافراشتی محرم
 سپردی بمن بازای داغها
 هر شکر کند آشکار و نهان
 چنان مملکت شایگان یافتند
 طلبیدن یوسف علیه السلام زینجارا
 از حاجب و رسیدن از حال او و آن
 حالت را دیده گریستن یعقوب علیه السلام
 همیگرد روز جدایش یاد
 ز داغ جدائی و ایام به
 بخون کرده بد جامه خویش
 فرو خواند بر باب عشقش آن
 قنادان بغربت به بیمار و غم
 ز مژگانش خون جگر میچکید
 بسی شکر کرد از دل و جان
 بمالید بر خاک تا یکس چهر
 بیدار باش چنان که شاد
 بخوان رفت یعقوب شاه جهان
 بخوردند خوشانچیز پیش و کم
 بنزدیکت یعقوب یوسف است
 نشسته زینجاست با ازین
 زینجای سکین بزرگشاه
 سرگشت خود را بدندان گفت
 غم آورد پدید از میان طرب
 نگه کرد و نختی بران پیرین

چو از لایم بد آمد تپاه
 سوی خود ز گیتی بر آورد
 سپاس رخ ای پاکین آن فرین
 پسندیده اسباط پاکیزه را
 چو نختی ازین در سخن زانده
 طلبیدن یوسف علیه السلام زینجارا
 از حاجب و رسیدن از حال او و آن
 حالت را دیده گریستن یعقوب علیه السلام
 همیگفت آن سرگذشت در آن
 همی نخت یوسف ز دو دیده
 پس او نیز بگلخت گفتن گرفت
 حدیث چه شرف و تیمار جان
 حدیث زینجا و زندان بند
 سر انجام از آن حال یعقوب
 که مر یوسفش ایزد کردگار
 بسجده و درون یک ز مادر
 چو از سجده شکر پر خفتند
 همان ابن یاسین اسباط پاک
 شنیدم که کسی نو بر گردنشان
 فراز آمد آن حاجب نیکو
 چو شنید یوسف ز حاجب سخن
 چو آمد بنزدیک بشناختش
 چنین گفت سبحان آن کردگار
 کند گوهر سرخ را تیره رنگ
 ازین سال خورد و زنی دیدم

بشد لاجرم درنگند تن بچاه
 به پیغمبری بادش گدایش
 ترا ز میدای کردگار زمین
 یکجای کردند شکر خدای
 بسی نامه شکر بر خوانده شد
 پیام بلند و بد رح و شکوه
 چو فرزند را یافت نزد پیش
 پرسیدنش قصه از سر گرفت
 غم جان خود و اندوه دل گداز
 بران سرگذشت هنرمند باب
 سر را ز تاب شکنتن گرفت
 حدیث فرح یافتن بعد از آن
 وزان پس ربانی بوخت بند
 فرو برد سر پیش رت تدبیر
 به و باز دوش چنان گامگاه
 همیگرد و شکر من بر از
 سوی خوان شدن کار خست
 زود و خدای همه شاد و ناک
 نشسته از آن پس آن پاک
 کجا داشته بد زینجا ز راه
 بگفتا درارش بنزدیک من
 پرسید بسیار و بنوختش
 که گل را کنم شکست بی نم چو خاک
 ز باغ بهاری برد آب رنگ
 دو تا گشته از گردن مهر تو بر

<p>سپیدش سرور و پرچین شد ضعیف و خیزن درم روی شنیدم که یعقوب بگریست زار پرسید یوسف ز فرخ پدر درین زن نگه کردم و حال مرانی تو ای رحمت و مونس کنون حال آن انجانست زمانی غریب و بارید خون جهان دیده یعقوب پاکیزه را تو فرزند خود را درم بود که از بهر فرزند تو پاک دین از آن پس که بودم خاوند سبب یوسف و لغز تو بود پرسید از و کین زن پرست چو یعقوب فرزانه بشناختش یوسف چنین گفت کای جان کنون خودتم بر فرزند می نوازش کن او را و با او گوئی</p>	<p>سراپش از برگ آئین شده بد کرده ایام به مهرست چنان کارگرید بوقت بها همه این گریه از مصیبت چنین کرده او را به سال چهل سال نیکو بودست ندادم که این کیست یا از کجاست بر چهره پرچین و دینارگون پناه جهان و رسول خدا گرفتار تیمار و غم بود شدم من چنین خوار و خوار نمادم همی بر زمانه خراج که در آتش من بدینگونه بود بدینگونه گفتار این پرست بلفظ نکو پاکیم ساختش مراور که مهر تو جوید بیاب دل من بدان پیر سوزد دل مهربان در با بازجوی</p>	<p>و تا گشته از محنت و سخت شود فرماند یعقوب بان پیرزن بیاد آمدش روز در دو بلا بدو گفت ای پاک فرزند من ضعیف و نزار است کورست بیاد آمدم انجان زینتن زینجا یعقوب چون آن شنید پس انگه به گفتن زبان کشید تو از و افع فرزند بود چنان مرا طرفه ترا و فدا دست کا از آن پس که بودم خداوند از آن پس که بودم رخ شکار چو یعقوب گفتار آن زن شنید بدو گفت یوسف زینجاست فراوان پرسید و گری نمود مرا دل پرین من همیشه که از مهر و شوق تو این با چه خوشتر بود ز آنکه با تیر سخت</p>	<p>و چشمش ز پیدتی گشت کور بیاد آمدش محنت نوشتین همه بد همچو آن زن بغم مبتلا همایون و شایسته دل بندین نژاد و خیزن و ذلیل و سپهر وران در دو آن رخ بگریست غریبان در خون ز چشمش دید چنین گفت کای گنج فرنگ چهل سال خسته دل و خسته جان عجب تر مرا آمد از روزگار همی خدمت تحت من کردت بدم شاه و خویان و خویان بفرزانه یوسف کی بنگر که در هر معروف و سپید دلش را بد و مهربانی فرود که تکی گوی و بدش روی سخت چنین سخت از او چهره برتا سخن خوش بگوید خداوند</p>
--	---	---	--

حکایت کردن یوسف بازینجا و پرسیدن از احوال و جواب دادن زینجا و مسلمان شدن او

<p>شنیدم که یوسف علیه السلام بسی در جهان کام دل رانده کنون چن همی منی احوال بچشم اندرم دیده بگذاختست سرم برن گشت و زخم زرد گون هوای تو در گویارم بود</p>	<p>چنین گفت با آن در پیش کام بسی نامه سخن بر خوانده شب و روز خویش و سال خیر بر خسار زردم فرو تا هست الف و ارقدم نمید و چون نگه دارد انده کنارم بود</p>	<p>همه ای بانوی مصر سخت عجز بسی کرده با تان سرشی زینجا چنین گفت کای شهباز سی سر شاد من گشته کور تن کوه دارم کنون چون ترا جان و جان روز فرخنده با</p>	<p>نگهد ز رو به گرفته پیشتر بسی رانده لهو و ناز و خوش مرا بس تباه است یکباره کا کمانیست کش خون چشمت تو یکی شکر من که در دم بن جان و شایسته پانین با</p>
---	---	---	--

پیش گشت پندگردد و در
 ییجا پوشید زان پاک را
 سرانجام گفت ای هیاون عزیز
 خدای من از من بیاورد کرد
 من امروز ای پاک پاکیزه
 سجد حاجت و اگر بهایم کن
 جو انم کن آگاه و خوشتر
 زمانی به پیش آن بت پاک
 رخ نم به نیست که تیره سنگ
 شکستش چون سرمه از یکدگر
 چنان چیز بر گز نباشد که
 خدای تو قادر خدایت پس
 مرا بنده بودی خریده بزر
 خدای من از بهر راستی
 خدای تو از بند و زندان
 خدای تو کردت خداوند
 دل من شد از بهر سستی
 خداوند گردان سپهر برین
 گو باش یعقوب فرخ بدین
 خدای جهان را بنایش گرفت
 دل و جان یعقوب ز خداوند
 سر انجام کار لو لب فرخ گشت
 بگفته من از او بر کردگار
 بر یجا چنین گفت یعقوب را
 بیزدان مرا هست حاجت ما

که چیزی ز تو باز بر سرم بگویی
 گو گفتش بگو به هست اکنون بشا
 ز لیلان عالم بفرست عزیز
 بدینسان مرا ز او بد حال کرد
 شدم پیش آن کو مرا بد خدا
 بدان تا نیایم ز دینت برود
 بهالوده و پاک و پاکیزه کن
 نیامد بت کار من ز نهایی
 نیاید حدیث خدای بیگ
 ز یادش نیز تا فرق سر
 نخواهد و را جز دل تیره را
 که روزی رسانست فریاد
 منت شاه بودم خداوند
 ز بهر کجی و ز سله کاستی
 ترا کرد شاه و تن و جان من
 ترا داد کسر همه ملک مصر
 پریشانم از جمل و از کادر
 خداوند دریا و کوه و زمین
 رسول خدای جهان آفرین
 برو آفرین و ستایش گرفت
 که این پسرین ز تنش آید
 زیزدان گیتی ترا پاخت
 بخوایم هم پیش نهان آشکار
 مران جوهر مسر خوب را
 گواه گشت از نهان آشکار

خدایت چگو دست اکنون گشت
 بگیرد و گیرنده ز گشت
 مرا این بلا از خدای گشت
 خدای مرا قدرت و کام گشت
 بدو گفتم از تو خدای منی
 و و بنایم باز ده پیشتر
 اگر اینک گفتم بجای آوری
 دل اندر تن من گواهی بدو
 همانا نغمه مزره سرگون
 بزخم گران کوشش بریزد
 خدای خدایان خدای تو
 خدای تو پیشی که با تو چه کرد
 خدای تو زان رو که حق گوی
 پس از خسروی مرا برانده کرد
 خدای من از تاج و تخت پادشاه
 خدای من از من شده مصر
 گواهی دهم من که بپرستی
 توانی کی کو جهان دوست
 چون شب یعقوب زو این سخن
 خدای را بدان کام الهام
 مرا و را چنان گفت هم در زمان
 چه خواهی کنون آرزو از خدا
 مگر دعوت مرا حاجت کند
 که ای پاک نمیباید او گ
 یکی آنکه در کف من گذاردم

بکار تو در این غنایت دست
 و چشمش یکی از خونبار گشت
 خدای من از ده فزای گشت
 از و بیج معنی بجز نام نیست
 سوی راستی ز نهایی منی
 که بی چشم نانی نیز زد و دگر
 زیزدان یوسف تو قادر گشت
 که شد روزگار من از وی با
 زوم سنگ بر بوز صده برود
 بر آوردم از جان وی سخن
 که سوی ای نهایی تو است
 که بودی تو بنده خدایت که کرد
 پس از بندگی مرا شاه کرد
 حزمین و ذلیل و سر فکنده کرد
 مرا در غم پاره نان فکند
 گرفتار کردم بهست نیاز
 همیشه یکی بود و همتاش نیست
 و رایوسف پاک پیغمبر است
 برده تازه شد راه وین کمن
 بوی بر به بخشود و اسلام داد
 که ای پسر بانوی باغون
 ز گیتی ولت را چه خیر است
 و لم را از ان آرزو نشکند
 همه درج و فر تو فضل و مهر
 ز چنگال دیوان برین آردم

برادر با سلام از زانیم
سه دیگر که باشم مبر خدای
ازین چار حاجتی شد دست
کنون آن سه حاجت بچونم
بد انسان که یعقوب خیر بود
که ماقصد حاجتش خوانده بودم
پس نگاه یعقوب فرخ پدر
ستوده نمازیکه و نست کرد
بدو گفت یارب توانا تو سئ
امی روا کن تو حاجات او
سرا سجده برد فرخ رسول
در خانه کتک ساز زن در زمان
چو شمشاد سیمین بر آخته
شش از مشک ذوقم گون
دو باروش پیوسته همچون بال
دو عارض خوبی چو باغ بهشت
نیچ چون یکی سیب سید جوی
گلستان جیشد بد و بهار
تو گفتی یکی حور بیکمان
همه بخت نعمت و ناز بود
به مهر خداوند جبار فرد
بخونی در از وصف صد فرود
نگه کرد یعقوب ترس در رو
زیخایکی مرده بدست
بچشمش دو عدده نگه تر نو

در رخ آه و سوی آسایم
درستی و پاکی تن من بجای
کز اندیشه کفر جانم شست
که از او گستره و آیدم
سلام و پیام خدا آورید
هم اندر زمان کام روی آید
فرستادن را بیکخانه در
پس آنکه سجده درون نشاند
چه باشد اگر دعوتم بشنوی
پذیرفته کن نه و مناجات او
از او کردیزوان دعا را قبول
برون آمد از خانه سروان
بر رفتار او سرو نازده رو
کنش از مشک نجیر گون
یکی نکش از قیر برده مقابل
بزرگیکه و ماه و خورشید و
چو یوسف کمال مهران اندر
بدینسان چنین بد همه روزگار
برون بسته از خست نمین
ز دل وین زتن پوشش در او
بر و تانت نه تر کس هیچ کرد
زیخا از ان خانه آمد برون
فرماند زان غلی و رنگ بود
کنون شد یکی حور آینه
از آنکه که با یوسفش حال بود

در آنکه از سحر جوامع کند
چهارم که یوسف بود شکو من
رسیدم با سلام و درین دنیا
چو شنید یعقوب گفتا ز زن
بدو گفت پروا نت گویدی
بگفت این و شد در زمان با
در خانه کردند بروی فراز
با خلاص جان آفرین را بخونم
خودا گاهی از زانین زن
بالیب یعقوب رخ بر زمین
آودا بگفت از زان پاک زمین
در نشان از ان سر خوشید
یکی شازده و سارا خوشید
فرزند و پیشانیست حج سب
دو پیش چشم گوزان سیاه
دهان بود چون حلقه می رنگ
فرزند و خوشید بد برزی
تبتان درون بود باغ ام
همه در و را بود آرام دل
خدای یکی نور بد ساخته
هر آنکس که کردی نظر سوی او
متور شد ایوان ز دیدار او
سوی آسمان سر بر آورد
نگه کرد یوسف یکی سوی او
هوای زیخا بخت دل گسل

بد انسان که بودم چنانم کند
دلش مهران به جوی کن
مرا عاقبت بخت شد بهما
فرماند یک لحظه با خود نشاند
همه از آن بخوان آنچه جویدی
بامر جانم از باقی خدای
رسول ایستاد آنکه اندر نام
بد و داستان زیخا بر اند
زراش تو آگاه گشتی بخت
روا کرد حاجت جهان گویا
برون آمی ازین خانه تنگ
فرودشته از راه مشک سیاه
ستایند چه او را عرفان
بیدار او مادر او مریل
طلسم همه جاودان زوتابه
شکر طهر آب بر روی او
ولی عویش صورت او
به تخته در بود سیمین صم
هوای تن و دیده و کار
بهین صورت و میرت سا
بیدی رخ خویش مدوی او
منقش بود از او خسار او
که ای قادر پاک و پیش گفت
بهید آن دل انور در خنده
بدا و خوشش فرود شد

<p>دشمن با او گرم و جوشیده کرد زبان گمان مهرش افزون شد هر آن عشق یوسف کز آن شتر همی ترش آمد که پیش پدر بیتوب گفتش خدای جهان سخوان خطبه و عقد شایسته شغیدم که یزدان پروردگار چو آینه با بسته شد در سراسر زینحای بت پیکر ماه رسد زیلی می پر مرده و کاسته چو یکدانه سفته در تقیم چو فرخوشتن را بدان پای کشاده زبان بر شاو سپاس یکی بنده بودم ذلیل و تباه مرا علم دادی و تعبیر خواب بدینا و عقوبی پشایم تویی چو پای بدن مرا ازیر خاک چو بگذار دشکر جهان آفرین جهان دیده یوسف هم اندر زمان بدان خسروی بیسانی بزند</p>	<p>دل یوسف از شرم پوشیده کرد خطر بگذراند از بیرون شد بماند دل آن بت پرهنر سخن گوید از مهر آن سیمبر سلامت فرستاد ایدر جهان دل هر دو از شغل پیسته کن ز حنت فرستاد بی منتار نه کم بدسرای از پشت کدک بران تخت نشست و یکد شده همچو شمشاد بر خاشه بد داده بد باد شاه کریم بدان فرودنگان با یید با این آن کو بود حق شناس سزاوار سخنی در پنهان چاه به بحر نمودن دلم دست یاب ز تو یافتم نیکی و نیکوئی میرانم الا سلمان و پاک بر اصد سرشادمان از زمین ساطی بفرمود پس شایگان بدان دعوت خسروانی بزند</p>	<p>دش گرم شد گرم و بجان کد چنین تاز تقدیر حکم خدا چو چید یوسف زوغ هوا چو نختی به پیچید روح الامین تزوج پیچید سرب پاک ما چو یزدان دازنده فرمان داد هزاران طبق چو هر شین زوه کله بالای شاه تخت دل یوسف از عشق او شادمان شده صورتش بخت روزگار بند هیچ نخت و را بر خدا بسجده در افتاد از صدق دل چنین گفت کا خالق ماه مهر مرا ملک اوی و تاج کیان تویی آفریننده بی گمان آئمی دلم راز بد پاک وار ز نیکان و از صالحان کن از ان ملک آن نعمت حاصل بمانسان کیده روز آزادگان یکی شورید کاندران پروردگار</p>	<p>ز چشم پرده داشت پنهان کد گرم بی حکم او نیست بند و کشا ولیکن نمیداشت گفتن روا ز گردون در آمد بروی زمین بدین پرنهر دختر پار سا زینحای قبطی بفرزند داد ز گردون نشانند بر مردوز نشسته بر یوسف نیکبخت همی درخش باز خندید جان بهشت خداوند بود آشکار شش آورده بد کار کیسرتجا بمالید خسار بر تیره گل با ختر کارنده روی سپهر جهان بسته پیشم خدمت میان پدیدار کردی زمین آسمان و گردت آید زمین در گذار هر آنچه از تو زید چنان کن که دانم که چون بود درین دلش امیران سربزین و شهزادگان بند هیچ گردنکشی شهریار</p>
---	---	--	---

انتقال کردن عشق زینحای بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زینحای زود سر انجام
بر عای یعقوب علیه السلام و باز سرگرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

<p>روایت چنین دارم از زینحای همه عشق زان در دل مرده شد نیکو گفتی که تا او بداند جهان</p>	<p>خو اندر اخبار این دستا دل من از ان عاشقی سرد شد یوسف بر شمع ان بند مهر با</p>	<p>که عقد زینحای و یوسف بهم همین یوسف بزین باز چنان که گفتی خود او را</p>	<p>چو شد بسته حکم بکرم و حکم دشمنش عشق از پروردگارش ز هرگز بدل با مهرش کشید</p>
--	--	---	---

یکی گنج گرفت و استاد باز
خدای از دلش برده بدت مهر
دل یوسف از عشق شد تافته
همگفت کای نو بهار خرد
دل نرم راست کردی چون
ندانی که بروم مرا خواستی
ندانی که از بهر میوید من
شخصت از تو بد حرم آهنگ
کنون نیست معلومت این
ندانم که بریدیم پیرهن
یکی بند بودم سرافکن پیش
خداوند بودی و مصران تو
هوای تو بر من خردن روز
کنون شاه مصرم خداوند
سیا و یکی حجت و داند
چهل روز شد نامرایی
زینجا چو شنید از او این سخن
که آن کردگار که آغاز کار
بند آتش من کنون شد
مرشجان مرا زین سخن بل نور
برگشتی نوزیم خوارا هوا
که گفتم سخت بد آن زمان
عفو کن مرا ای رسول خدای
نداست درمان آن درخت
برآمد برین داستان پنج ماه

چهل روز میوستان در زمان
زیوسف همی تافت همواره
چو روز خفت شورشی آفت
هوای دل و نگار خرد
به بهر سری اندر روی هر دو
به مهر من از جای برخاستی
گرفتند عالم ترا و درین
عطارد بی من بهم بخور
همی سوختم از عشق تو هر زمان
خبر یافتند زان همه مردون
گرفتار اندوه و بیمار خوش
جهان بود و زیر فرمان تو
من از تو گریزان چو امروز
همی چهره دارم برین زود
و گرنه مرا زین خان و شایر
همه یک لحظه بزین همی نگاری
اگر تا جوابش چه افکندین
ترا داشت از مهر من بر کنار
دل من ز کام بلا فرود شد
بدل گرد مهر من ازین گارد
جزا و راپرتش ندارم روا
من اگر نبودم ترا از زمان
خدایم بر فیسان کند پنهانی
اگر چند بد بردی از مهرت
همین است شد یوسف از غم

دلش را بند کردی عشق
شب روز میوسته بودش
همگشت گردش بر روز و شب
چه بودت کزان حال گشته
نه آنی که دل در تنه روز
ندانم که در حبت جویم همی
ای ازش جان آرام دل
همی تافتی سال و سه سون
ترا سووی من مهر و آهنگت
ندانم که هرگز چندین فسون
نه توان زینجای گردن کشی
ز گیتی هوایم نه در تن ترا
کنون نیست معلومت این
تو از من چرا مهر گسته
همه بر من چنان عشق تو چیر
مرا پیشتر زین نماند ستاب
چنین گفت کای یوسف با کای
کنون مرا برابر کزان شایست
نگردم کنون گرد مهرت زین
کنون مهر من با ندرست
بمانم رسیدت در دل در دست
کنون هست گفت تو نزدیک
شنیدم که یوسف علیه السلام
همی بود پیوسته با دروغ
پس اگر سرورش که از اسارت

کردی به پیوند یوسف
عبادت کنان پیش گمان
بخواهشگری نیک بشاوه
چنین باز مهر بر بند شست
کردی بهر عمر پوست طلب
نسبت دزد و گنگویم بدی
قرار تن و دست کام دل
نه بهر حال ازین بهر سون
مرا از تو مهر ز تورنگت
بیاوردی از دست من جان
که بر ماه و نور شید گردن کشی
دلت خوار کرد از غم من ترا
همینم از عشق تو هر زمان
بیک بر چنین نرم و آهسته
کزین زندگانی دلم سیرت
گست از تم زین خود خوار
بهر من کی بخت دیار گریز
دلم را با بیان بنشاخت
ازین در نخواهم که گوی سخن
خرد سووی او ز نایست پس
که بد و دل پیش بنشخت
ازان سخت تر صدای پان
فرود آمد چون مرغ آهسته
سرافکنده و پیش چهره در
سلام آورد بران خدای جان

بگو گفت کاسی یوسف پاکین
 که شو بدل این پرستار
 چنان شد زینجا که آقا ز کار
 که هرگز نباشد بکام تو کار
 کنون پیش یعقوب شوی تا مهر
 چنان کرد یوسف که جبریل
 زینحای فرخ بحکم خدای
 همان عشق اول بدو باز گشت
 بر پیوست با یوسف پاکین
 توانا و قادر خدای جهان
 چه جای شکست اندران زمین
 شنیدم که یوسف بشایسته
 بر پیوست با وی آن جهان
 در انار و پاکیکه بر فرود
 سرش جور کرد چون خسرو
 شب روز هر دو پدید آمد
 همی خورد ده سال آن کام
 جاندار یوسف بسوگشت
 همه برگ وی تفریه شدند
 که بد گو عصیان هم آنجا گاه
 بگوراندرون مرد را بازخواست
 چون گذشت بختی زانه را
 وزارت بهر او خود او زند
 جدا هر یک را یکی مرز داد
 شنیدم که آن پس کیست یوسف

تو این منخ را در دنیا حسین
 بزین پرورد صبر کن جدا
 تو بودی هنرجوی قدر نیز گاه
 که گر گل بودی شود خفت
 ندیش دادار بر خاک چهر
 که بس مهران بود سبک
 ازان حال گشت آن راه
 همه قرش آن صابری در نو
 به عدل و حکم جهان آفرین
 که او چنین قدرت توان
 که بر دشتت آسمان بستین

که آرزو کش با تو خداوند
 ز دم بدوش پر که مهر جان
 بدان کردش حکم جان آفرین
 همه کار کسیر خداوند راست
 بکار تو خواهد زیزوان صلاح
 دعا کرد یعقوب و شد سجا
 شامه یوسف و لاش باز گم
 سلو بکام باهوش و فرنگ شمر
 چو یوسف بخت جان یون سو
 درین هر که شک آورد کار
 که از نیست غلطی بیست آید

شادی کردن یوسف از شایسته جنت

به دوازده بودش همه سال
 همان بانوی مصر گردش کرد
 بدو دولت قبطیان شد چون
 پیستند و ایزد دادگر
 بخشود وی ایزد دادگر
 دل خویش و در و و پیوست
 دل و دست رازان پر خند
 کجا بود همزاد آن دین ناه
 همان آفرین سزاوارخواست
 سپروش بدان بارگهان خدای
 کزین ابن یامین که شایسته
 برایشان در خسروی برکشاد

گشتی جدا هرگز از کام وی
 بترینه تختس بن بر نشاند
 بهم ساخته مهر و پیوستشان
 بنامیده یعقوب فرخ نهاد
 چو ده سال با یوسف کش کام
 خود و این یامین را با هم
 بیت المقدس نهادند
 بداند ز کرده که آنجا برند
 چنین ست هر که بود مهران
 شنیدم که یوسف شاد و
 جدا و برادر سید دادگر
 همه شاد گشتند در روشن

وفات یافتن یعقوب علیه السلام

مرا کرد کار جهان امر داد
 بیگانه گشت از دور زمان
 که عواره باشد دولت زمین
 شود کار با از خداوند راست
 که از بسر خویش یا بی فلاح
 را گشت یوسف ز بیمار و آ
 شد آن گردن بخش از مهر
 رضا بخت مرشوی را زرم نم
 چنان بد کش ایزد نخست
 تن و جانش هر دو بدو بست
 تن و جان روزی با شاد
 ز شاهی چوستان گشت
 بند در زبانش بخر نام وی
 برو گوهر خسروی بر نشاند
 بداد ایزد ماشه فرزندان
 بدیشان و فرزندان گشت
 خدای جاننش بر خویش خند
 گشت آن سوگ با تیره خاک
 بر درختان پوت فرخ پدر
 بدیش برادر فرود آوردند
 به از مهربانی تو چیزی در آن
 رسول مظهر شه آفرین
 وزیشان بیکباره بدو گشت
 وزیشان چو بانوی بانوان
 روان را بیزدان داد و سپرد

عزیز پهلوان شهبه پیش دست وزان پس چو عاوشش آفران پس از وی فراهم فرخ نشست از ان جمله فرجام بگشتن مانند تزیید کس آنگاه مرده شود هر آنکس که پیدا شود آردی سر انجام شان رفته باید بود بدین کیش اندر گرد از خدا بر پیغمبر ای این پیش گرای	همی بود در ملک سال شصت سوی زین آمدم اورا تا ناز بعد ان دشمنی بکشاد و شور مرگ سیه را بنوا بناک سیه در سپرده شود نباشد فراوان بروی نمی اگر بخت ست یا بخت شود بدین پریشش بزدان گرا همه راستی و درستی نای	بگام دل خوشن با جفت پیش بیک روز بخت خود بان بنام همی بود بر تخت بکنند گاد از آدم درون تا گنج صوم چنین کرد و بزوان نهاد جهان اگر باد شاه همه کشور است اگر بخت شورت نباید می بجای ز فرجام او سر سیر گرایند که گفتم بجای آوری	در هر زمان دولت ملک پیش بهم نشان ببردند با هم نهاد سر انجام شد هم بخاک سیا چنین بود خواهد از حکم غفور نباشد جز این آشکار و نهان و گریاک شایسته پیوست همان رنج گورت نباید می منه پایش از خط امر شن زدا و آریانی همه داد
---	---	--	--

خاتمه لطیف

خدای جهان آفرین را بجده و اهل سخن را مرده که درین عین خوشترین لطافت تفسیر کتاب ممنوع الخواب
عزیز دها یوسف زینجا از تصنیف لطیف و ترصیف شریف اینج البلاغ الفصح الفصاحه سرآمد شعرا می نامی
حضرت فرودوسی در مطبع افاق مرجع جناب عزیز مصر و ت حاکم قلم و قوت دستگیر صغیر و کبیر مرئی برنا و
مشق نول کشور صاحب ایض علیه الانا عجم و المواسب واقع مقام کاتب و در راه شوال ختمه اسمعال ان
والا مال شش هجری مطابق ستمبر ۱۳۰۸ تمام منصرف با کمال لایبش و بیال از حلیه طبع آراسته گردید لباس اخلاص تمام و رجب
عده الحمد علی ذلک فقط

